

فصل اول

ب

به سراپوان آمد. خانه دل گرفته و سوت و کور بود. نگاهش در انبوه سبزه و گل و گیاه باغچه ها گم شد. با بی حوصلگی، دستها را از هم گشود و نفسی عمیق فرو داد. چه سکوت ملال آوری! در این خانه در اندر دشت، حتی صدای همسایگان مجاور هم به گوش نمی رسید. روی پله ها نشست و سر را روی زانوان تاشده گذاشت. روح پر جنب و جوشش، این تنهایی و خاموشی دلگیرانه را تاب نمی آورد. ذهنش در پی یافتن سرگرمی مفرحی به تکاپو افتاد. هوس دیدن یک فیلم! یک تأثر! رفتن به یک پارک. بازار صفویه هم بد نیست. دستی به گیسوان پریشان و بی آرایش خود کشید: «با این ریخت و قیافه؟ نه! حمام و سشوار کشیدن حال می خواهد. کاش لااقل مامان در خانه بود. همان یکی دو کلمه حرف زدنش هم غنیمت است.»

پاها را به نرده های ایوان تکیه داد: «بگو عموجان! آخر امروز چه وقت برگشتن بود! کاش سرسختی نمی کردم و با مامان به فرودگاه می رفتم. ولش کن! حالا که گذشت. حالا بگو چه کنم! راستی یکشنبه هم کارنامه ها را می دهند.»

جرقه ای در ذهنش درخشید. از جا جست و به طرف تلفن رفت. شتابزده، شماره ای گرفت: «الو، منزل آقای رفعت؟ سلام من پریمه هستم، مهناز هست؟»

نامیدانه آهی کشید: «رفته شمال؟ می‌بخشید که مزاحم شدم. نه، کاری نداشتم. بعداً تماس می‌گیرم.»

خداحافظی کرد و دست را روی کلید قطع ارتباط گذاشت، ولی گوشی را همچنان در دست داشت. دوباره شماره‌ای گرفت: «سلام خانم. من پریمه مستوفی هستم. دوست شیرین. می‌شود گوشی را به او بدهید؟»

دوباره آهش سرد شد: «چه ساعتی برمی‌گردد؟... معلوم نیست؟ خیلی خوب، خداحافظ. سلام مرا به او برسانید!»

همانطور گوشی به دست به دیوار تکیه داد: «بزنم؟ نه، ولش کن!» کمی فکر کرد: «از هیچی بهتر است دختر! اصلاً معلوم نیست که باشد و بیاید.»

بار دیگر انگشتانش درون شماره‌گیر تلفن قرار گرفت: «سلام خاله مَلی... مرسی شما چطورید؟... مامان نیست. رفته برای استقبال خان عمو. امروز با خانمش از ایتالیا برمی‌گردند... نه بابا انگار روابطشان بهتر شده. اگر کارد و پنیر بودند که با هم به مسافرت نمی‌رفتند. عموجان است دیگر. دست خودش نیست. طفلکی همه زنها را دوست دارد. خوب خانم خودش هم یک زن است. حتماً یک خرده او را هم دوست دارد. تنها بودم. گفتم زنگ بزنم تا اگر سوسن خانه است و بیرون نرفته، از او دعوت کنم به خانه ما بیاید. ارژنگ و سامان که معلوم نیست کی به خانه می‌آیند و مامان و بابا هم که حتماً تا آخر شب خانه عموجان می‌مانند. سوسن هست؟»

...

«مرسی خاله. منتظر می‌شوم.»

«سلام سوسن خانم. چه عجب تو توی خانه پیدایت شد. حوصله‌ام سررفته دختر. تنها هستم. گفتم ببینم وقت داری بیایی اینجا کمی گپ بزنیم؟»

...

«طفره نرو! اگر بیکاری پاشو بیا! قول می‌دهم بد نگذرد!»

...

«مرسی دختر خوب. منتظرت هستم. فعلاً خداحافظ.»

به سرعت برخاست و به آشپزخانه رفت. «خوب چی لازم دارم. کمی گوشت چرخ کرده، گوجه فرنگی، پیاز، برنج، فلفل...»

مایحتاج غذایی را که تصمیم داشت طبخ کند به روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و مشغول کار شد. نیمساعتی بیشتر از روشن کردن پلوپز نگذشته بود که صدای زنگ، در خانه پیچید. ناباورانه نگاهی به ساعت خود انداخت و توی حیاط دوید. در را گشود: «تویی سوسن! باور نمی‌کنم! چه زود رسیدی!»

دختری ریز جثه، که انبوه‌گیسوان بلوند و رنگ شده، چهره گندمگونش را قاب کرده بود، وارد حیاط شد: «چه عجب یادی از ما کردی پریمه خانم! یعنی تنهایی اینقدر فشار آورده بود؟»

دختر جوان لبخند زنان دست زیر بازوی او انداخت: «اذیت نکن سوسن! تو که می‌دانی چقدر دوستت دارم. ممنون که آمدی. دلم داشت از تنهایی می‌ترکید. در عوض اینکه دعوتم را قبول کردی، منم یک استامبولی خوشمزه برایت درست کرده‌ام. دو تایی می‌نشینیم چند تا نوار جدید گوش می‌کنیم، تلویزیون می‌بینیم و بعد هم غذا را توی ایوان می‌خوریم. حیاط را هم آبپاشی می‌کنم که خاکش دلت را حال بیاورد. خوب چطور است؟ موافقی؟»

سوسن ابروی کشیده و بلند را تاباند و چهره درهم کشید: «اصلاً مرا دعوت کرده‌ای که توی خانه بنشانی و استامبولی پلوی شفته کوفته دست پخت خودت را به خوردم بدهی؟ نه خانم، موافق نیستم. اگر دعوتت را قبول کردم، به این دلیل بود که گفتم تنهایی. دلم برایت سوخت. تصمیم داشتم برای شام بروم بیرون. گفتم تراهم با خودم ببرم که تنها توی این خانه دق نکنی. زود باش عجله کن! برو دستی به سرو رویت بکش و راه بیفت! لطفاً استامبولی پلو را هم یک جوری معدوم کن! بدو که دیر می‌شود!»

«ولی من حوصله بیرون آمدن ندارم. تازه الان نمی‌دانم مامان کجاست که به او خبر بدهم و اجازه بگیرم. بیرون رفتن را بگذار برای یک روز دیگر دختر خوب! یک امروز را بادل من کنار بیا!»

دخترک لبهای نازک را جمع کرد: «اوه! چه بچه ننه! تو برای بیرون رفتن از خانه، باید از خاله جان اجازه بگیری؟! مگر کجا می‌خواهیم برویم دختر؟ چند ساعت بیرون رفتن که این حرفها را ندارد. تازه خاله که کاری به تو ندارد. اگر فکر می‌کنی نگران می‌شود، برای محکم کاری می‌توانی یک یادداشت برایش بنویسی یا یک پیغام خانه خان عمویت بگذاری. خوب مشکل حل شد؟»

- حال می‌خواهد! باید بنشینم یک کتابچه علامت و مقررات حفظ کنم. می‌خواهم چکار؟ دست فرمانم که خوبست. یک پارتنی می‌تراشم و گواهینامه‌ام را می‌گیرم. خوب ولش کن! بیاتاکسی بگیریم! زودتر برسیم بهتر است. هوا خیلی دم دارد. آنجا خنک‌تر است.» و با علامت دست یک تاکسی را متوقف کرد:

«پهلوی بالا، هتل شرایتون. درست می‌رویم.»

پریمه پول زیادی با خود همراه نداشت و می‌دانست که از قدم اول، مخارج به حساب او گذاشته خواهد شد. در دل دعا می‌کرد که هزینه این تفریح چند ساعته زیاد بالا نرود و آبرویش نزد دختر خاله حفظ شود. کنار در هتل، از تاکسی پیاده شدند و به راهنمایی سوسن، به رستوران تابستانی هتل رفتند. هنوز سرش بود و تک و توکی مشتری، در گوشه و کنار به چشم می‌خورد. اکثرشان مرد بودند و بعضاً دو سه نفری، سر یک میز نشسته بودند. خنکای مطبوعی، از جانب استخر بر تن داغ و عرق کرده شان می‌وزید و جذابیت محیط را دو چندان می‌کرد. دختران جوان، سرمیزی در حاشیه استخر نشستند و منتظر آمدن گارسون شدند. سوسن با شیفتگی خاصی، چشم در اطراف می‌گرداند. میل به خودنمایی با خونس عجین بود و با حرکاتی که از خود بروز می‌داد، نگاه اکثریت مشتری‌های رستوران را به طرف خود کشیده بود. رفته رفته، رستوران مملو از جمعیت می‌شد. گویی هوای دلپذیر و فرح بخش محیط، جاذبه زیادی برای جلب افراد مختلف داشت. شام را زیر سنگینی نگاههای حریصی که از هر طرف بر سر و رویشان می‌بارید خوردند. پریمه با کلافگی رو به سوسن کرد: «بهتر است زودتر برویم. اینجا احساس امنیت نمی‌کنم.»

سوسن تمسخر آلود نگاهش کرد: «تو دیگر چه جور آدمی هستی؟! وسط دل شهر و میان اینهمه آدم، احساس امنیت نمی‌کنی؟! من یکی که تا دسرو قهوه‌ام را نخورم، از پشت این میز بلند نمی‌شوم. همین الان سفارش بستنی می‌دهم. یک دقیقه صبر کن!»

- «ولی اطرافیان بدجوری ما را زیر نظر دارند. از نگاهشان می‌ترسم. تعداد زنها هم خیلی کم است. می‌بینی که بیشترشان با مرد همراه هستند. نگرانم به دردسریفتیم.» سوسن با غیض روی دست او زد: «ول کن بابا توهم حوصله داری! از بس تو خانه مانده‌ای، حالت غربتی‌ها را پیدا کرده‌ای. نگاهمان می‌کنند که بکنند. خدا چشم را داده برای نگاه کردن. عسل که نیستیم انگشتمان بزندان. یکی دو ساعت می‌مانیم و

پریمه دستی به چانه خود کشید: «والله، راستش...»

«ها؟ والله راستش چی؟ نکند می‌خواهی از زیر بار خرج شام امشب شانیه خالی کنی؟ مثلاً مرا برای شام دعوت کرده‌ای‌ها! اگر مشکل پول غذاست، نترس! میهمان من می‌دانم پدیرت با این جور مخارج مخالف است. خوب حرف دیگری هست؟»

روح دختر جوان رنجیده و غرورش جریحه دار شد. اولین بار نبود که به دلیل سرشت خاص پدر تحقیر می‌شد. میلی به خروج از خانه نداشت ولی گردن را راست گرفت و چشمها را تنگ کرد: «اشتباه می‌کنی سوسن خانم. موضوع پول غذا نیست. فقط حال بیرون آمدن نداشتم. حالا که اصرار داری، کمی بمان تا آماده شوم! می‌توانی تاراهافتادن من، تلویزیون ببینی. بیابرویم داخل ساختمان! زیاد معطل نمی‌کنم.» پس از تلفنی به خانه خان عمو و گذاشتن پیغام، دو دختر جوان از خانه خارج شدند. پریمه، گیسوان خود را به سادگی بالای سر جمع کرده بود و آرایش ملایمی به چهره داشت. بلوز و شلواری اسپرت، سادگیش را کامل می‌کرد. سعی کرده بود آرایش و ظاهرش به نحوی باشد که انتظار را به خود نکشد ولی از همان گام اول ورود به خیابان، نظرها به سویشان کشیده شد. سوسن با حرکات و اطوار خاص خود، کاملاً جلب توجه می‌کرد. پریمه زیر چشمی دوباره او را وارانداز کرد: «خوب سوسن خانم، حالا بگو کجا برویم!»

دختر جوان قری به سر و گردن داد: «یک جای خوب عزیزم. از جاهای بی کلاس خوشم نمی‌آید. خوش دارم امشب شام را در شرایتون بخوریم. محوطه رستوران تابستانی، واقعاً معرکه است. به آنجا رفته‌ای که؟»

پریمه از دادن جواب طفره رفت: «جای نزدیکتری سراغ نداری؟»

دخترک با یک دندگی سربالا انداخت: «نه! یا شرایتون یا هیچ جای دیگر. اینقدر هم بچه بازی در نیاور! مثلاً توی شهر بزرگ شده‌ای‌ها!»

پریمه با درماندگی گردن را درون شانیه کشید: «خیلی خوب، برویم. حالا از کدام طرف باید رفت؟»

سوسن با دلخوری گره به ابرو انداخت: «امان از دست این مامان! بی انصاف نگذاشت ماشین را بردارم. خیلی بد پيله است. قدغن کرده تا زمانی که گواهینامه نگرفته‌ام، دست به ماشین نزنم. به خدا از خودش بهتر راندگی می‌کنم»

- «راستی چرا پی گرفتن گواهینامه نمی‌روی؟»

بعد می‌رویم. هنوز ساعت ده نشده.»

- «یکی دو ساعت!»

سوسن پوز خند زد: «خیلی خوب بچه ننه! بستنی مان را می‌خوریم و می‌رویم. البته فقط به خاطر تو. یادم باشد این دفعه به دعوت هر بچه‌ای از خانه مان بیرون نروم. قبول دعوت تو هم بماند برای وقتی که بزرگ شدی.»

پریمه با دلخوری لب‌گزیده. سوسن خندید: «خیلی خوب بابا. قهر نکن! یادم نبود امسال هیجده ساله شده‌ای. ولی قبول کن که هنوز خیلی بچه‌ای.»

پریمه گردن را کج گرفت و در حالیکه خون خورش را می‌خورد، با دلگیری نگاه را، به دور دست استخر فرستاد. گارسون با نزاکت خاصی، گیلایسهای بستنی را روی میزشان قرار داد. سوسن پنجه‌های در هم فشرده پریمه را نوازش کرد: «تو که کم جنبه نبودی دختر! شوخی کرد. بستنی ات را بخور تا برویم!»

هنوز اولین قاشق را به دهان نبرده بودند که مردی بلند قامت، کنار میزشان آمد. لبخندی هوس‌آلود و کریه بر لب داشت: «خانمها! افتخار می‌دهید، سر میز ما بیائید؟» و با دست اشاره به میز روبرو که سه مرد جوان، دور آن نشسته بودند کرد.

دختران جوان دست و پای خود را جمع کردند. سوسن با غیض گردنی تاب داد: «عوضی گرفته‌اید آقا، لطفاً مزاحم نشوید!»

مرد گرنشی تصنعی کرد: «قصد بدی نداشتم. لطفاً جسارت مرا ببخشید. در هر صورت اگر تصمیمتان عوض شد، قدم روی چشم ما بگذارید!»

بادور شدن مرد بیگانه، سوسن در حالیکه رنگش به سپیدی گرائیده بود، سر در گوش دختر خاله برد: «انگار تو درست می‌گویی پریمه. ماندن بیشتر جایز نیست. بلند شو برویم!»

بعد از تقاضای صورت حساب و پرداخت آن، دو نفری آرام برخاستند و به سوی راه خروجی رستوران به راه افتادند. پریمه متوجه شد که مرد مزاحم و همراهانش، به سرعت برخاستند و در پی آنها به راه افتادند. قلبش با بیقراری شروع به تپیدن کرد. دستان یخزده را به دور بازوان سوسن گره زد: «من می‌ترسم سوسن. حالا چطور از دست این اوباش، خودمان را نجات بدهیم.»

سوسن لب‌گزیده: «خوددار باش دختر! اینقدر ننه من غریبم بازی در نیآور!»

خطری نیست. با تا کسی سرویس هتل می‌رویم.»

کنار پیشخوان صندوقدار، سوسن مرد مسئول صندوق را مورد خطاب قرار داد: «ممکن است یک تاکسی برای ما خبر کنید!»

مرد مزاحم جلو آمد: «احتیاجی به تاکسی نیست خانم محترم. ما شما را می‌رسانیم.» سوسن نگاه غضب‌آلودی به او انداخت و منتظر جواب صندوقدار شد. مرد تلفن را پیش کشید و شماره‌ای گرفت. مکالمه‌ای کوتاه، و رو به سوسن کرد: «متأسفم دختر خانم. می‌گویند الان سرویس در محل ندارند. همه ماشینها از هتل بیرون رفته‌اند. می‌خواهید با آژانس ت.ت.ت. تماس بگیرم.»

منظورش شرکت تاکسی تلفنی تهران بود. مرد مزاحم سرپیش آورد. ت.ت.ت. را می‌خواهند چکار آقای محترم. دال، هی، اینجا منتظر ایستاده‌اند. و با لبخند اشاره به خود و دوستانش کرد.

پریمه با تصمیمی عجولانه، دست سوسن را کشید: «بیا زودتر از اینجا بیرون برویم! سر خیابان تاکسی در دست می‌گیریم. اینجوری زودتر از دست این مردان مزاحم خلاص می‌شویم.»

با قدمهای بلند به طرف راه خروجی رستوران به راه افتادند ولی با هر قدمشان، یکی دو مرد از پشت میزها برمی‌خاستند و به جمعیت مردان مزاحم ملحق می‌شدند. به خیابان کوتاه مابین درب خروجی هتل تا خیابان اصلی که رسیدند، انبوهی از مردان مزاحم، دوره‌شان کرده بودند. از هر طرف سخنان زننده و درخواستهای شنیع بر سر و رویشان می‌بارید. پریمه چون گنجشکی هراسان خود را به بازوی سوسن آویخته بود و با تمام وجود می‌لرزید. فکری به ذهن سوسن رسید: «کاش به هتل برگردیم و تلفنی از مامان یا مهرداد بخواهم دنبال ما بیایند.»

ولی با نگاهی به پشت سر، از گفته خود پشیمان شد. با قدمهای شتابان تری بالاخره به خیابان اصلی رسیدند. حالا به جماعت مردان مزاحم که اتوموبیل‌های خود را از پارکینگ هتل بیرون کشیده و به تعقیب آن دو پرداخته بودند، چند اتوموبیل مزاحم رهگذر هم اضافه شده بود. نشانی از تاکسی نبود. پریمه می‌لرزید و زیر لب می‌نالید: «کاش حرفت را گوش نمی‌کردم سوسن. کاش توی خانه می‌ماندیم. امشب نمی‌گذارند سرسالم به خانه ببریم. مطمئن باش فردا جنازه هر دومان را توی بیابان‌های اطراف شهر پیدا می‌کنند.» سوسن با